

خدا جون سلام به روی ماهت...

# قصه‌های همیشگی آخرین نبرد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# آخرین نبرد

قصه‌های همیشگی

کریس کالفر

الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م.

Colfer, Chris

عنوان و نام پدیدآور: آخرین نبرد / نویسنده: کریس کالفر؛ تصویرگر: براندن دورمن؛ مترجم: الهام فیاضی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: قصه‌های همیشگی؛ ۶.

شابک: دور: ۲-۶۶۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱۷۳-۰؛ ۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۱۷۳-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Worlds Collide, 2017

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American - 21th century

شناسه‌ی افزوده: دورمن، براندن، تصویرگر / Dorman, Brandon

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، مترجم، ۱۳۶۴.

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۲۷۱۱۹

۷۲۱۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های همیشگی: آخرین نبرد

نویسنده: کریس کالفر

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - محبوبه شریفی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۶۶۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۱۷۳-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



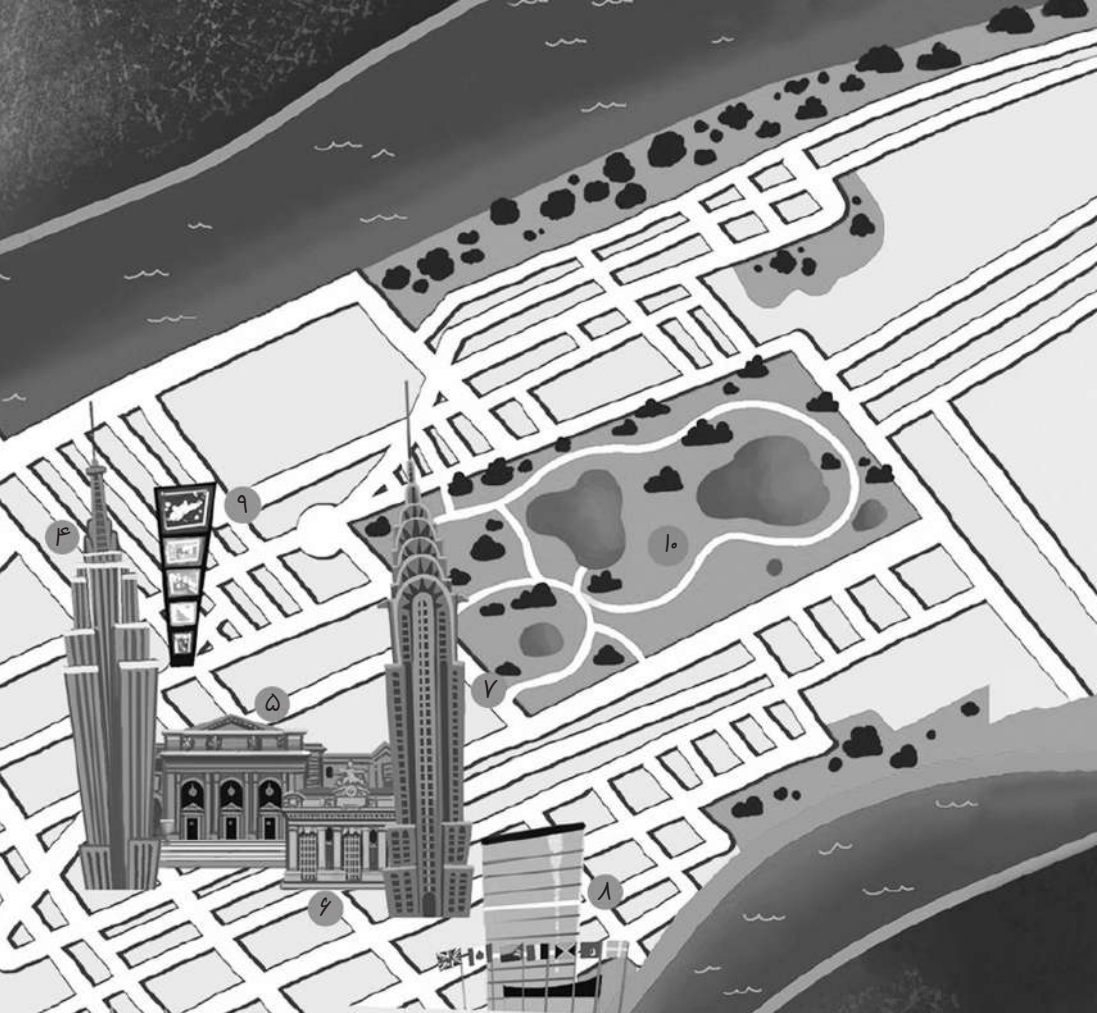
kids@porteghaal.com

تقدیم به راب، آلا و آلوینا.  
قصه‌های همیشگی هیچ‌وقت بدون راهنمایی،  
عشق و درس‌های دستور زبان شما خلق نمی‌شد.

و تقدیم به خوانندگان سراسر دنیا،  
ماجراهایی را که باهم سهیم شدیم همیشه  
مثل گنجی در سینه‌ام نگه خواهم داشت.  
سپاسگزارم که خوشبختی ابدی من شدید.  
بیایید باهم پیمان ببندیم که هیچ‌وقت بزرگ نشویم.

ک.ک





۱. برج آزادی
۲. مهسمه‌ی آزادی
۳. پارک میدان واشینگتن
۴. ساختمان امپایر استیت
۵. کتابخانه‌ی عمومی نیویورک
۶. پایانه‌ی بزرگ مرکزی
۷. ساختمان کرایسلر
۸. ساختمان سازمان ملل متحد
۹. میدان تایمز
۱۰. پارک مرکزی

# شهر نیویورک



«اگر خواهان پایانی خوش هستید، به خودتان بستگی دارد  
که داستانتان را کجا متوقف کنید.»

اورسن ولز





## سرآغاز

### جشن تولد

کتاب‌فروشی بهشت کرم‌های کتاب هیچ‌وقت این‌قدر شلوغ نشده بود. بیشتر از هزارتا مهمان توی قسمت برگزاری مراسم در کتاب‌فروشی کنار هم چپیده بودند، طوری که هیچ‌صندلی خالی‌ای نمانده بود و حتی جا نبود کسی بایستد؛ جای سوزن انداختن هم نبود. سکوی کوچک مخصوص برگزاری مراسم غرق نور بود و برای مراسم آن شب، دو‌صندلی و میکروفون رویش گذاشته بودند. با آن‌همه خبرنگار و عکاسی که جلوی سکو نشسته و قوز کرده بودند، به‌سختی می‌شد صحنه را دید، ولی به مهمانان اطمینان دادند که خبرنگارها و عکاس‌ها فقط برای چند دقیقه‌ی اول مراسم آنجا خواهند بود.

جمعیت، از هر سن و سالی، به کتاب‌فروشی آمده بودند تا نویسنده‌ی محبوبشان را از نزدیک ببینند. مهمانان آرام‌و‌قرار نداشتند و در‌صندلی‌هایشان پیچ‌وتاب می‌خوردند و بی‌تابانه منتظر بودند که نویسنده پس از سال‌ها برای



اولین بار در انظار عمومی حاضر شود. دور هم جمع شده بودند تا پنجاه سال فعالیت او را جشن بگیرند، ولی از طرف دیگر، مراسم با روز خیلی خاصی از زندگی او نیز مصادف شده بود. دانش‌آموزان دبستان محل پارچه‌ای رنگارنگ درست کرده و بالای صحنه آویزان کرده بودند که رویش نوشته بود: آقای بیلی، تولد ۸۰ سالگی‌تان مبارک!

درست همان‌طور که مسؤلان کتاب‌فروشی وعده داده بودند، درست سر ساعت هشت، مرد آراسته‌ی کت‌وشلوارپوشی روی صحنه رفت و مراسم آن شب شروع شد.

مرد پشت میکروفون گفت: «خانم‌ها و آقایان، شب همگی خوش. به کتاب‌فروشی بهشت کرم‌های کتاب خوش اومدین. من گرگوری کوبین هستم از نشریه‌ی نقد کتاب نیویورک تایمز. باعث افتخارمه که اجرای مراسم امشب به عهده‌ی من گذاشته شده. برای گرامیداشت مردی اینجا جمع شده‌ایم که با بیش از صد عنوان کتاب کودک، جهان رو به جایی جادویی‌تر تبدیل کرده.» جمعیت با یادآوری آثار درخشان آقای بیلی فریاد شادی سردادند. تمام کتاب‌های او بین جمعیت دیده می‌شد، چون هرکدام از حاضران کتاب موردعلاقه‌شان را به سینه چسبانده بودند.

آقای کوبین ادامه داد: «خوشحالم که وقتی دوروبر سالن رو نگاه می‌کنم، چنین جمعیت متنوعی رو می‌بینم. آقای بیلی همیشه می‌گه بزرگ‌ترین موفقیتش این نیست که چند عنوان کتاب نوشته یا چند نسخه از اون‌ها رو فروخته، بلکه موفقیتش رو در گوناگونی مخاطب‌هاش می‌دونه. چه گواهی بهتر از اینکه خانواده‌ها در سراسر دنیا از داستان‌هاش لذت می‌برن.»

خیلی از مهمان‌ها با یادآوری لذتی که آقای نویسنده با کتاب‌هایش در طول این سال‌ها برایشان به ارمغان آورده بود، دستشان را روی قلبشان گذاشتند. حتی بعضی از آن‌ها با یادآوری تأثیر داستان‌های آقای بیلی بر دوران نوجوانی‌شان، اشک در چشمشان حلقه زد. بخت با آن‌ها یار بود که

وقتی به شدت به قصه‌ای خوب نیاز داشتند، آثار او را پیدا کرده بودند. آقای کویین ادامه داد: «مشکل می‌شه کسی رو پیدا کرد که با اومدن اسم ایشون، لبخند روی لبش نیاد. آقای بیلی کودکی ما رو پراز ماجرا و معما کرده، شخصیت داستان‌هاش به ما فرق بین خوب و بد رو آموخته و قصه‌هاش به ما یاد داده‌ان که تخیل قدرتمندترین سلاح جهانه. زمانی به خاص بودن کسی پی می‌برین که می‌بینین همه‌ی دنیا اون رو از خانواده‌ی خودشون می‌دونن، پس بیاین بهش یادآوری کنیم که چقدر خاصه. خانم‌ها و آقایان، دخترها و پسرها، لطفاً از آقای کانر جانانان بیلی عزیز و منحصر به فرد به گرمی استقبال کنین.»

مهمان‌هایی که نشسته بودند، از جا پریدند و تشویق برق‌آسای حضار فضای مراسم را پر کرد. عکاس‌ها دوربین‌هایشان را بالا آوردند و صحنه را با نور فلاش‌های سریع و پشت سر هم روشن کردند.

پیرمردی لاغر و بانمک آرام روی صحنه آمد و برای تماشاگرها دست تکان داد. چشم‌های درشتی به رنگ آسمان داشت و موهای سفید و ژولیده‌اش مثل ابری نرم روی سرش ایستاده بود. عینک ته‌استکانی، ساسبند آبی روشن و کفش‌های کنانی قرمز براق داشت. از طرز لباس پوشیدن و برق شیطنت‌آمیز چشم‌های آقای بیلی معلوم بود که خودش هم مثل شخصیت‌های کتاب‌هایش رنگی و سرزنده است.

آقای کویین سعی کرد کمک کند و او را تا صندلی‌اش ببرد، اما آقای بیلی با تکان دستش به او فهماند نیازی به این کار نیست و اصرار ورزید که کمک لازم ندارد. حتی وقتی سر جایش نشست، تماشاگرها همچنان تشویق‌های پراحساسشان را نثارش می‌کردند.

آقای بیلی پشت میکروفون گفت: «متشکرم، متشکرم، متشکرم. شما خیلی لطف دارین، ولی شاید بهتر باشه دیگه تشویق نکنین تا بتونیم به برنامه برسیم. من هشتاد سالمه، وقت برای من طلاست.»

جمعیت خندیدند و نشستند سر جاهایشان. همگی از هیجان به لبه‌ی صندلی‌هایشان نزدیک شده بودند.

آقای کوبین گفت: «آقای بیلی، خیلی ممنونیم که به ما پیوستین.» نویسنده گفت: «خوشحالم که از این فرصت استفاده می‌کنم. آقای کوبین، از شما هم بابت این معرفی زیبا ممنونم. تا وقتی اسم کاملم رو نشنیدم، نفهمیدم دارین درباره‌ی من حرف می‌زنین. با اون همه تعریف و تمجید نگران شدم که نکنه مسئولان کتاب‌فروشی یه آقای بیلی دیگه رو دعوت کرده‌ان.» مجری به او اطمینان داد: «همه‌ی اون تمجیدها درباره‌ی شما بود، آقا. ولی اول از مهم‌ترین موضوع شروع می‌کنیم: تولدتون مبارک! جشن گرفتن این مناسبت با شما خیلی افتخار داره.»

آقای بیلی به شوخی گفت: «من فقط چند سال از خدا کوچک‌ترم. خنده‌داره، وقتی جوون بودم برای هیچی مثل تولدهام با اشتیاق انتظار نمی‌کشیدم. ولی حالا، هر سال که می‌گذره بیشتر حس یه کنسرو لوبیای تاریخ‌گذشته رو پیدا می‌کنم که خدا یادش رفته بندازه دور.»

آقای کوبین گفت: «من حتی یک ثانیه هم این رو باور نمی‌کنم. هر بار که اسم شما می‌آد، کلی وصف سرزندگی تحسین‌برانگیزتون رو می‌شنوم. شما برای حفظ سروشکل و بالا نگه داشتن انرژی‌تون رازی دارین؟»

آقای بیلی به شوخی گفت: «وقتی پا به سن می‌ذارین، خیلی مهمه که سروشکلی رو انتخاب کنین که بیشتر به شخصیتتون نزدیکه و همون طور که می‌بینین من کدو حلوایی رو انتخاب کرده‌ام و درباره‌ی بالا نگه داشتن انرژی‌م، فقط سعی می‌کنم از اون چهار ساعتی که در شبانه‌روز بیدارم بهترین استفاده رو بکنم.»

آقای نویسنده لبخند شیطنت‌آمیزی زد و تماشاگرها از خنده منفجر شدند. خیلی خوششان آمده بود که او با همان شوخ‌طبعی مخصوص نوشته‌هایش صحبت می‌کرد.

آقای کویین به چند نفری که در ردیف جلو نشسته بودند اشاره کرد و گفت: «ما امشب خانواده‌ی آقای بیلی رو هم در کنارمون داریم. ممنون که اجازه دادین ما هم با پدر و پدربزرگتون باشیم. آقای بیلی، می‌خواین فرزندان و نوه‌هاتون رو معرفی کنین؟»

آقای بیلی گفت: «با کمال میل. ایشون دختر بزرگم الیزابت، به همراه شوهرش بن و دخترشون چارلی هستن. بعد پسر مَتیو و پسرهایش ایدن و گریسون هستن؛ هنری هم با اون‌ها زندگی می‌کنه. و در آخر، دخترم کری، شوهرش اسکات و بچه‌هاشون برایتن، سمی و لوی. همون‌طور که می‌بینین همه‌شون رو به فرزندی قبول کرده‌ام؛ این‌قدر خوش‌قیافه هستن که محاله ژن‌های من رو به ارث برده باشن.»

تماشاگران خندیدند و به‌گرمی خانواده‌اش را تشویق کردند؛ این اتفاق باعث شد خانواده‌ی بیلی از جایشان بلند شوند و با خوشحالی برایشان دست تکان بدهند.

آقای کویین گفت: «خیلی ناراحت شدیم که شنیدیم امسال همسرتون رو از دست دادین. همون‌طور که بیشتر حضار می‌دونن، همسر آقای بیلی، خانم بری آن‌کمپل - بیلی، هم نویسنده‌ی موفقی بودن و هم تا زمان بازنشستگی‌شون، به مدت بیست و چهار سال سناتور بوده‌ان.»

آقای بیلی با لبخند گفت: «باورتون می‌شه که ما از دوران دبیرستان به هم علاقه داشته‌ایم؟ تا جایی که می‌دونم، من اولین و آخرین اشتباه زندگی‌ش بودم.»

آقای کویین پرسید: «چند سال بود ازدواج کرده بودین؟»  
آقای بیلی گفت: «پنجاه و دو سال. اون اصرار داشت که تحصیلات کارشناسی ارشدش رو قبل از ازدواج تموم کنه و قبل از تشکیل خانواده، پنجمین کتابش هم منتشر بشه.»

آقای کویین گفت: «تعجب نمی‌کنم. سناتور فقید مدافع پروپاقرص حقوق زنان بود.»

آقای نویسنده خندید و گفت: «بله، این رو هم بگم که بری هیچ‌وقت برای هیچ کاری دیر نمی‌کرد. هر کاری رو درست به وقتش انجام می‌داد، حتی مردنش هم از این قاعده مستثنی نبود. ولی ما توی خانواده‌مون نمی‌گیم کسی مُرد یا فوت کرد، می‌گیم به جادو برگشت؛ این اصطلاح برای اون مناسب‌تره. قبل از اینکه به جادو برگرده، توی تمام سوراخ‌سنبه‌های خونه هزارتا یادداشت برام گذاشته بود تا بعد از مرگش اون‌ها رو پیدا کنم. روزی نیست یادداشتی ازش پیدا نکنم که توش بهم یادآوری کرده دارو یا صبحانه بخورم.»

آقای کویین گفت: «واقعاً جادوئه. هر دوی شما در کالیفرنیا، توی ویلو کُرسِت به دنیا اومده و بزرگ شده‌این. درسته؟»

آقای بیلی سر تکان داد و گفت: «بله... و اون روزها چقدر دنیا با الان فرق داشت. کاغذ از درخت به دست می‌اومد، ماشین‌ها با بنزین کار می‌کردن و کافئین قانونی بود. قرون وسطایی بود برای خودش.»

مجری پرسید: «یادتون می‌آد اولین بار کی بهتون انگیزه‌ی نوشتن داد؟»

آقای نویسنده گفت: «معلم کلاس ششم، خانم پیترز. اوایل خیلی آمون باهم تو یه جوب نمی‌رفت؛ به نظر اون کلاسش محل درس خوندن بود، ولی به نظر من یه جای عالی بود برای چرت زدن. یک سال بعد، شد مدیر مدرسه و قصه‌های کوناه‌ی رو که برای درس ادبیات نوشته بودم خوند. استعداد نویسندگی رو توی نوشته‌هام دید و بذرش رو توی ذهنم کاشت. همیشه قدردانش خواهم بود. یکی از کتاب‌هام رو به اون تقدیم کرده‌ام... ولی یادم نمی‌آد کدومشون بود.»

دختری هیجان‌زده از ردیف عقب داد زد: «جلد چهار کتاب فری تیل توپیا! سفر افسانه‌ای!»

آقای بیلی سرش را خاراند و گفت: «اوه، بله، خودش. باید با حافظه‌ی

من راه بیان، چون بعد از هفتادسالگی م رفته مرخصی. این روزها یه کتاب می‌گیرم دستم و همه‌ش رو می‌خونم، ولی اصلاً متوجه نمی‌شم که خودم اون رو نوشته‌ام.»

آقای کویین گفت: «حالا که حرف به اینجا رسید، بیاین از نویسندگی فوق‌العاده‌تون حرف بزیم. همون‌طور که گفتم، شما در طول پنجاه سال بیشتر از صد عنوان کتاب منتشر کرده‌این. از جمله داستان استارپوردیا، ماجراهای پسر بالون‌سوار، سرگذشت ملکه‌ی کهکشانی، داستان مصور زبیلینگ‌ها و از همه جالب‌توجه‌تر، داستان دنباله‌دار فری‌تیل‌توپیا.»

جمعیت با شنیدن نام مجموعه‌داستان تخیلی آقای بیلی، فری‌تیل‌توپیا، بلندتر از قبل شادی کردند. این مجموعه‌کتاب شش‌جلدی موفق‌ترین و پرتیراژترین اثر او در تمام دوران کاری‌اش بود که به پنجاه زبان ترجمه شده و در بیش از صد کشور به فروش رفته بود و به بچه‌های سراسر دنیا کمک کرده بود تا سواد خواندن و نوشتنشان را بهتر کنند. چند فیلم معروف، چندین برنامه‌ی تلویزیونی و تعداد بی‌شماری خرت‌وپرت که از قصه‌های فری‌تیل‌توپیا الهام گرفته بودند.

آقای کویین گفت: «با اینکه بیشتر کارهای شما جزء آثار پرفروش هستن و بسیار نقدهای مثبتی درباره‌شون نوشته شده، اما شما رو بیشتر از هر چیزی با داستان‌های فری‌تیل‌توپیا می‌شناسن. چی توی این قصه‌ها هست که این‌قدر محبوبشون کرده؟»

آقای بیلی گفت: «جوابش ساده‌ست. چون یه بچه اون‌ها رو نوشته. خیلی‌ها این رو نمی‌دونن، ولی من اولین پیش‌نویس فری‌تیل‌توپیا: طلسم آرزو رو وقتی نوشتم که فقط سیزده سالم بود. اون موقع خیلی از نوشتن خجالت می‌کشیدم، برای همین به هیچ‌کس حرفی نزد؛ حتی به خانواده‌م هم نشونش ندادم. بعدها، وقتی بیست‌و‌خورده‌ای سالم بود، بعد از چند موفقیت‌نه‌چندان بزرگ توی کارهام، توی اتاق زیر‌شیروونی خونه‌ی مادرم یه جزوه‌ی دست‌نویس خاک‌گرفته

پیدا کردم. تمیزش کردم، غلط‌های املایی‌ش رو درست کردم و دادم چاپش کنن. آگه می‌دونستم این قدر موفق می‌شه زودتر دنبالش رو می‌گرفتم.»

آقای کوبین گفت: «چه جالب، پس می‌خواین بگین این کتاب برای این بین بچه‌ها این قدر محبوبه که یه بچه اون رو نوشته؟»

آقای بیلی گفت: «دقیقاً. بچه‌ها جذب قصه‌هایی می‌شن که به زبان خودشون نوشته شده باشه. ما به‌عنوان نویسنده‌ی داستان‌های کودک وظیفه داریم که هیچ وقت ارتباطمون رو با زبان بچه‌ها از دست ندیم.»

«شما همیشه فرصت‌ش رو داشته‌این که برای بزرگ‌سالان هم بنویسین، ولی چرا همیشه توی دنیای نوجوون‌ها مونده‌این؟ چرا از نوشتن برای بچه‌ها لذت می‌برین؟»

نویسنده بدون هیچ خجالتی شانه بالا انداخت و گفت: «فکر کنم چون بچه‌ها رو بیشتر از بزرگ‌سال‌ها دوست دارم. هر چقدر هم که دنیا تغییر کنه، بچه‌های دنیا عوض نمی‌شن. همه‌ی بچه‌ها با همون نیاز به عشق، احترام و درک متولد می‌شن. همگی ترس‌ها، علایق و عقاید مشترکی دارن. سر همه‌شون درد می‌کنه برای کنجکاوی و تشنه‌ی دونستن و ماجراجویی هستن. مصیبت زندگی اینه که خیلی زود این چیزها رو از بچه‌ها می‌دزدن. آگه همون دیدگاه‌های جدید و خاصمون رو نگه می‌داشتیم، توی زندگی به چیزهای بزرگی می‌رسیدیم. فکرش رو بکنین دنیا چقدر جذاب می‌شد آگه می‌تونستیم همه‌چی رو از دریچه‌ی چشم بچه‌ها ببینیم.»

آقای کوبین پرسید: «توصیه‌تون برای نویسنده‌های بانگیزه چیه؟»

این سؤال برای آقای نویسنده خیلی مهم بود. لحظه‌ای سکوت کرد تا جوابی ارزشمند پیدا کند.

«همیشه اجازه بدین دنیا بهتون الهام بیخشه و روتون تأثیر بذاره، ولی هرگز نذارین ناامیدتون کنه. در اصل، دنیا هرچی بیشتر ناامیدتون کنه، بیشتر بهتون نیاز داره. وقتی دنیای فعلی‌مون رو به بدی می‌ره، به‌عنوان نویسنده

امتیاز و مسئولیت بزرگ خلق یه دنیای جدید رو داریم. کار قصه‌گوها فقط سرگرم کردن نیست، ما نظام باورهای مردم رو هدایت می‌کنیم، راه پیشرفت رو هموار می‌کنیم؛ ما دانشمندان روح هستیم. اگه آدم‌هایی مثل ما نبودن که جهان بهتری رو تخیل کنن و اون قدر شجاع باشن که قدرتهای سرکوبگر رو به چالش بکشن و برابرشون بایستن... هنوز هم توی همون قرون وسطایی زندگی می‌کردیم که موقع تولد من وجود داشت.»

همه جا آن قدر ساکت شده بود که جمعیت صدای تیک‌تاک ساعت را هم می‌شنید. اول، نویسنده نگران شد که مبادا چیزی گفته که دیگران را ناراحت کرده، ولی بعد از چند لحظه که حاضران حرف‌های او را هضم کردند، فضای مراسم بار دیگر غرق در تشویق‌های شورانگیز شد.

آقای کویین گفت: «من می‌ترسم بعد از این پاسخ، سؤال دیگه‌ای پیرسم. چطوره بقیه‌ی سؤال‌ها رو بسپریم به حضار؟»

ناگهان تقریباً تمام دست‌ها بالا رفت. آقای بیلی با دیدن این صحنه خندید، به نظرش خنده‌دار بود که این همه آدم از پیرمرد عجیبی مثل او سؤال داشتند. آقای کویین گفت: «بذارین از اون خانمی که پیراهن قهوه‌ای پوشیده شروع کنیم.»

«مجموعه داستان استاربوردا از بقیه‌ی کارهاتون غم‌انگیزتره، مخصوصاً اون بخش مربوط به تاریخچه‌ی برده‌داری در آمریکا. نگران نبودین که این فضا برای مخاطبان کم‌سن‌وسالتون زیاده سیاه باشه؟»

آقای بیلی گفت: «ابدأ. من هیچ‌وقت واقعیت رو بیخودی شیرین جلوه نمی‌دم تا یه عده شب‌ها راحت سرشون رو روی بالش بذارن. هرچی بیشتر درباره‌ی مشکلات دنیا روشنگری کنیم، چه از گذشته و چه مشکلات زمان حال، حل کردن اون‌ها آسون‌تر می‌شه.»

آقای کویین گفت: «حالا اجازه بدین بریم سراغ اون آقا پسری که توی این ردیف جلو نشسته.»



«چندتا از شخصیت‌هاتون رو بر اساس شخصیت خودتون نوشته‌این؟»  
«همه‌شون. مخصوصاً شخصیت‌های منفی.» آقای بیلی این را گفت و چشمکی زد.

آقای کوپین گفت: «و حالا اون آقای جوون توی ردیف‌های وسطی.»  
«برای نوشتن مجموعه‌ی فری‌تیل‌توپیا از چی الهام گرفته‌این؟»  
برق چشمان آقای بیلی آن قدر زیاد شد که مثل نورافکن می‌درخشید.  
گفت: «باورتون می‌شه اگه بگم همه‌ش شرح زندگی خودمه؟»  
جمعیت خندید و بچه‌های آقای بیلی با شنیدن حرف پدرشان یک‌صد  
آه کشیدند؛ باز شروع کرده بود. ولی برق چشمان آقای بیلی خاموش نشد.  
حاضران اتاق را طوری نگاه می‌کرد که انگار از اینکه جوابش را به‌اندازه‌ی  
بقیه‌ی جواب‌ها جدی نگرفته‌اند ناامید شده بود.

با اصرار گفت: «این واقعیته. این دنیا سرشار از جادوئه، به شرطی که خودتون  
بخواین اون رو ببینین. ولی من نمی‌تونم به جای شما چنین انتخابی بکنم.»  
این حرف باعث شد دختر کوچکی که در ردیف سوم نشسته بود روی  
صندلی‌اش بایستد و دستش را تندتند توی هوا تکان بدهد. سؤالش هرچه  
بود، بیشتر از بقیه‌ی حضار دلش می‌خواست آن را بپرسد.

آقای کوپین گفت: «بله، اون خانم جوون با موهای خرگوشی.»  
دخترک گفت: «سلام، آقای بیلی. اسم من آنیه و خیلی کتاب‌های شما رو  
دوست دارم. هر شش جلد فری‌تیل‌توپیا رو بیشتر از ده بار خونده‌ام.»  
نویسنده گفت: «نمی‌دونم با چه زبونی ازت قدردانی کنم. سؤالت چیه؟»  
دختر گفت: «درباره‌ی همین چیزی که گفتین، یعنی واقعی بودن فری‌تیل‌توپیا.  
همه‌ی عالم می‌دونن که قصه درباره‌ی یه خواهر و برادر دوقلوئه که به دنیای  
قصه‌ها سفر می‌کنن، ولی مطمئنم خیلی‌ها نمی‌دونن که خود شما هم دوقلو  
بوده‌این. توی اینترنت درباره‌تون تحقیق کرده‌ام و می‌دونم یه خواهر دوقلو به اسم  
ایکس داشته‌این. برای همین فکر می‌کنم شخصیت‌های اَلک و کانی باکستر

قصه‌ی فری‌تیل‌توپیا رو بر اساس زندگی خودتون و خواهرتون نوشته‌این.»  
آقای بیلی از این سؤال جا خورد. معمولاً خوانندگان آثارش آن قدر محو  
دنیایی که او درباره‌اش نوشته بود می‌شدند که به‌ندرت درباره‌ی زندگی  
شخصی و مخصوصاً خانواده‌اش می‌پرسیدند.

آقای بیلی گفت: «این هم ترسناکه و هم درست، آنی. به نظرم تو خیلی  
استعداد داری که یه روز کارآگاه خصوصی بشی...»

دخترک گفت: «سؤال من این نیست. طبق تحقیقات من الکس بیلی تا  
کلاس هفتم توی ویلو کراست به مدرسه می‌رفته، ولی بعد از اون از تمام آمارهای  
عمومی ناپدید می‌شه. همه‌جا رو گشته‌ام، اما حتی یه مدرک هم پیدا نکرده‌ام که  
بعد از اون کجا رفته و چه سرگذشتی پیدا کرده. پس به نظرم سؤال من بیشتر از  
اینکه درباره‌ی کتابتون باشه درباره‌ی خواهرتونه. چی به سر الکس اومد؟»

نویسنده‌ی معروف ساکت شد و برق چشم‌هایش از بین رفت. جا خورده  
بود، نه از سؤال دختر، بلکه چون نمی‌توانست جواب را به خاطر بیاورد. تمام  
زیر و بم حافظه‌ی درب‌وداغانش را گشت، اما یادش نیامد که خواهرش  
کجاست و آخرین بار کی با او حرف زده. تنها خاطراتی که از او داشت مربوط  
به دوران نوجوانی الکس بود، اما باورش نمی‌شد آخرین بار او را در آن دوران  
دیده باشد. مطمئن بود بعد از آن زمان هم چند بار با الکس در ارتباط بوده.  
امکان نداشت آن‌طور که دخترک موخرگوشی می‌گفت، همین‌طوری ناپدید  
شده باشد. شاید هم امکان داشت؟

آقای بیلی سعی کرد تمرکز کند و گفت: «من... من...»

معلوم بود مشکلی پیش آمده و جمعیت حاضر در سالن شروع کردند به  
وول خوردن در صندلی‌هایشان. وقتی آقای بیلی متوجه شد که مخاطبانش  
معذب شده‌اند، خندید و وانمود کرد با آن‌ها شوخی کرده است.

گفت: «خب، جوابش ساده‌ست. آخر داستان فری‌تیل‌توپیا چه اتفاقی  
برای کانی افتاد؟»

طوری سؤال را مطرح کرد که انگار با دخترک بیست‌سؤالی بازی می‌کرد، ولی کسی خبر نداشت که او حتی پایان مجموعه داستان‌های پرتطرف‌دارش را هم یادش نیست. وقتی به ذهنش فشار آورد تا یادش بیاید خواهرش کجاست، متوجه شد چه حجم زیادی از اطلاعات را فراموش کرده است. آنی گفت: «اون و اَلِک هر دو تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کردن.» آقای نویسنده گفت: «واقعاً؟ منظورم اینه که بله، همین‌طوره! پس جواب تو هم همینه!»

«ولی، آقای بیلی...»

نویسنده گفت: «خب، شب فوق‌العاده‌ای بود، ولی من دیگه باید برم. خیلی دوست داشتم بمونم و به همه‌ی سؤال‌هاتون جواب بدم، ولی دیگه فرصت چهار ساعت بیداری م‌داره تموم می‌شه.»

خمیازه‌ای کشید و به بدنش کش‌وقوس داد. وانمود کرد خسته است، اما نمایشش باورپذیر نبود. راستش، این ضعف حافظه او را به وحشت انداخته بود و نمی‌دانست تا کی می‌تواند ترسش را پنهان کند. همیشه درباره‌ی حافظه‌ی رو به زوالش شوخی می‌کرد، اما تا آن شب متوجه نشده بود که این موضوع اصلاً هم خنده‌دار نیست.

کمی بعد از اینکه بچه‌هایش او را به خانه رساندند و مطمئن شدند چیزی لازم ندارد، شروع کرد به گشتن خانه. دنبال هر سرنخی بود که او را به خواهرش برساند، اما هیچی پیدا نکرد، حتی یک عکس. بچه‌هایش با او مثل کودکی نوپا رفتار می‌کردند، برای همین می‌ترسید از آن‌ها بپرسد چه بر سر خواهرش آمده. برای آرامش خودش هم که شده بهتر بود تنهایی او را پیدا می‌کرد.

می‌توانست تمام جزئیات چهره‌ی خواهرش را تجسم کند. هر بار که چشم‌هایش را می‌بست و به او فکر می‌کرد بلافاصله پوست روشن، گونه‌های سرخ، چشمان آبی روشن، کک‌ومک‌های روی تیغ‌هی بینی و موهای روشن عسلی‌رنگ و بلندش را به خاطر می‌آورد. ولی این تصویر به دوران نوجوانی الکس

مربوط می‌شد. حتماً دیگر پیر شده بود... پس چرا نمی‌توانست او را تصور کند؟  
زیر لب گفت: «وای، الکس، تو کجا رفته‌ای؟»  
می‌دانست فقط یک چیز می‌تواند موتور حافظه‌اش را روشن کند.  
خودش را در اتاق مطالعه‌اش حبس کرد و قفسه‌های کتابش را گشت تا  
مجموعه‌ی فری‌تیل‌توپیا را پیدا کند. همان‌طور که به مهمان‌های مراسم آن  
شب گفته بود، هر شش جلد آن را بر اساس ماجراهای واقعی‌ای نوشته  
بود که در جوانی به همراه خواهرش تجربه کرده بودند. اگر خودش تنهایی  
نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر بیاورد، شاید یکی از قصه‌هایش می‌توانست  
حافظه‌اش را قلقلک بدهد.

با اشتیاق اولین جلد مجموعه را از قفسه برداشت، ولی به یاد آوردن  
اتفاقات پشت ماجراهای قصه به آن آسانی هم که فکر می‌کرد نبود.  
با خودش گفت: «فکر کن، پیرمرد، فکر کن! فری‌تیل‌توپیا: طلسم آرزو  
درباره‌ی اولین سفرمون به دنیای قصه‌ها بود... داشتیم یه چیزهایی جمع  
می‌کردیم... چیزهایی که برای برگشتن به خونه لازم داشتیم... آهان، فهمیدم!  
طلسم آرزو! دفترچه‌ی پدرمون کمک کرد تا راه رو درست بریم و چیزهایی رو  
که لازم داشتیم پیدا کنیم! گله‌ی گرگ‌های گنده‌ی بدجنس افتادن دنبالمون  
و تونستیم از چنگ ملکه‌ی بدذات جون سالم به در ببریم! همون سال بود که  
با فراگی، شنل‌قرمزی و جک و گلدی‌لاکس آشنا شدیم!»  
پیرمرد آن‌قدر از به یاد آوردن این خاطرات به هیجان آمد که به هوا پرید.  
صدای ترق‌وتروق کمرش به او یادآوری کرد که برای چنین حرکاتی زیادی پیر  
شده. جلد اول را کنار گذاشت و سراغ بقیه‌ی مجموعه رفت.

روی کتاب را خواند: «فری‌تیل‌توپیا ۲: انتقام پری بدذات. این یکی درباره‌ی  
چی بود؟ آهان، این مال اون سالیه که ساحره‌ی افسونگر برگشته بود! با یه  
کشتی پرنده به اسم مادر بزرگ توی آسمون دنیای قصه‌ها پرواز کردیم و به  
همه‌جاش سرزدیم! الکس با گرفتن غرور ساحره‌ی افسونگر، اون رو شکست